

**نشست نقد و بررسی رمان «خوف»**، نوشته شیوا ارسطویی

# ترس خورندگان ترسناک



«خوف» رمان تازه شیوا ارسطویی با اینکه از همان عنوان و البته در تمام طول رمان بر مقوله ترس تاکید دارد، بیش از هر چیز روایت دوباره‌شدن شخصیت راوی است. ترس عینی شیدا، شخصیت اصلی خوف از موش یا پسر سرهنگ؛ صاحبخانه، رمان را پیش می‌برد؛ شیدا، نویسنده‌ای است که در ته باغی در یک سویت اجاره‌ای تنهایی فراهم آورده تا بنشینند و بنویسد. اما ترس‌های او که از موش شروع می‌شود و بر تمام زندگی‌اش سایه می‌اندازد، نوشتن را روزبه‌روز سخت‌تر و ناممکن‌تر کرده است. شیدا در وضعیتی گرفتار شده، که گویا امکانی برای تغییرش نیست: «حتا نمی‌تواند برود جایی بهتر یا حتی بدتر را! اجاره‌کند.» اما این همه ماجرا نیست. به‌جز شیدا که شخصیت اصلی و پررنگ رمان است، کاوه، مترجم و فعال سابق سیاسی، نغمه و ژینوس نیز در رمان قول‌های دارند. «قول» یکی از این شخصیت‌ها عنوان فصل‌های رمان است که آخر رمان کارکرد خود را نشان می‌دهد. فصل آخر ورق برمی‌گردد. و مخاطب ناگهان با روایتی معکوس مواجه می‌شود. اینکه «قول»‌های شیدا و نغمه و ژینوس، ساخته خود کاوه است. روشنفکر و مترجمی که شخصیتش به دلیل نوعی شکست در زندگی خصوصی و وحشت‌های سیاسی‌اش چندپاره شده و شیدا و نغمه و ژینوس را ساخته است. پس راوی حقیقی کاوه است. البته در طول رمان کاوه دفترهای خاطرات شیدا را کش می‌زود و در زیرزمینی آرشوی می‌کند و انتهای رمان، انگار بر اساس همین دفتر خاطرات و البته ذهنیات چندپاره‌اش رمانی جعل، یا روایت می‌کند. این گره‌گشایی پایانی رمان البته به بحث‌رانگیزترین موضوعات در نقدها و نظرها «خوف» شده است. رمان خوف به دلیل ساختن دورمای از جامعه و زیست فرهنگی ما قابل تامل است. همان‌طور که ارسطویی نیز معتقد است: «ترس بهانه نوشتن این رمان بوده و برای به فکر واداشتن مخاطب نوشته شده است.» با حضور شیوا ارسطویی، احمد غلامی، پویا رفویی و شیماء پهرمندی نقد و بررسی رمان «خوف» نشست‌هایم و البته بحث درباره این رمان به وضعیت ادبی و مسایل موجود در ادبیات امروز نیز کشیده شد.

شیماءپهرمندی: رمان «خوف» رمانی درباره «ترس» است و یک شخصیت اصلی یا مرکزی دارد، «شیدا» که نویسنده است و ترس‌های او روایت را پیش می‌برد. و سه شخصیت دیگر که در رمان بیشتر در نسبت با شیدا تعریف می‌شوند. نغمه، ژینوس و کاوه هر کدام در موقعیت‌هایی به داستان می‌آیند و با تأثیرشان بر زندگی شیدا شکل می‌گیرند. و دیگر شخصیت‌های حاشیه‌ای رمان؛ مظه‌ری‌فرد که دیپلمات خوانده می‌شود، نظام و عزیز و سامانتا و البته شخصیت مهم پسر سرهنگ، که بر سراسر رمان عامل اصلی ترس است. تا فصل آخر رمان البته همین ماجراست اما سراسر در فصل آخر «خوف» روایتی دیگر می‌شود. همه اینها در ذهن کاوه ساخته شده است. و گویا «خوف» رمان جعلی کاوه است و شیدا و ژینوس و نغمه، حاصل تجزیه و چندپاره شدن شخصیت کاوه‌اند. اما به جز اینها، کلیت رمان «خوف» فضای دیگری برای نقد به وجود می‌آورد. «خوف»، خواسته یا ناخواسته ویژگی‌های یک دوران را نشان می‌دهد، از این‌رو می‌توانیم بگوئیم شخصیت یک دوران یا یک دورهای از جامعه و زمانه‌اش و بررسی کنیم. شاید بشود از یک نوع سیاست ادبیات صحبت کرد که ربطی به سیاست نویسنده یا تعهد شخصی او یا حتی به شیوه بازنامایی وقایع سیاسی و دیدگاه‌های نویسنده هم ندارد. ادبیاتی که خودش می‌خواهد سیاست‌ورزی کند و یک‌سری نشانه‌هایی به منتقد یا مخاطب بدهد تا مخلص آن ذکر کرد. چون فارغ از ارزش‌های زیباشناسی، ویژگی‌های اصلی دارد: نغمه، دوران-محور ترس، نارد. تمایل به «کالت» در خوف خیلی چشمگیر است، از این بابت که خواسته یا ناخواسته از کاربران یا دست‌اندرکاران فرهنگ در یک دوره خاصی از تاریخ ایران گزارش‌ی روایی به دست می‌دهد. مستقل از اینکه بخوایم به طرز نگاه نویسنده یا شکل خاص روایت بپردازیم، این ویژگی برجسته است. از سوی دیگر شاید «خوف» فاتح‌های باشد بر شکل خاصی از داستان‌نویسی که ظرف حدودا یک دهه بر فضای ادبیات ایران حکمفرما شده و اتفاقا در این رمان نگاه انتقادی به آن موج می‌زند. شکل تنظیم فصل‌های خوف، شکل خاصی است. یعنی اگر فصل اول را با فصل آخر مقایسه کنیم، می‌بینیم که جملات به هم پیوسته‌تراند و کشیدگی عواطف و ضربه‌انگ احساسات امتداد بیشتری پیدا می‌کند. احساسات قوی وچه مشخصه دو فصل اول و آخر است. در فصل‌های میانی اما این حالت به صورت ضربات پرقدرت به وجود آمده. یعنی در رمان خوف با دو مکانیسم سروکار داریم. یکی امتداد لحظه‌های روایی است و دوم مترام کردن و بالا بردن ضربه‌هاست. کتاب در ۲۲ فصل تنظیم شده و چهار کاراکتر اصلی دارد: نغمه، شیدا، ژینوس و کاوه. هرچند که بیشتر از کاوه حضور پسر سرهنگ چشمگیرتر است که هرچند در رمان حضور دارد ولی قوی ندارد. رمان با خیر سربردن سگ‌ها در فصل اول شروع می‌شود و با همین تصویر نیز تمام می‌شود. نکته دیگر اینکه عنوان فصل‌ها، «قول» است و این تنها سرخ‌ی است که ما را به سمت شیوه روایت هل می‌دهد، که به عبارتی، اینهاخودشان نیستند که حرف می‌زنندبلکه‌قول آنهاست. در فصل آخر متوجه می‌شویم که کاوه دچار تجزیه شخصیت شده. فارغ از وجه تسمیه رمان و تکرار نگاه تاکیدآمیز آن درباره ترس، این سوال پیش می‌آید که آیا خوف حقیقتا رمانی درباره ترس است؟

**شیوا ارسطویی:** نه! نه رمانی است درباره ترس و نه قرار است یک رمان ژانر وحشت باشد. به این دلیل مهم که رمان ژانر وحشت و رمان درباره ترس نوشته می‌شود برای ترساندن مخاطب، یا همذات‌پندار کردن مخاطب در یک فضای وحشت. درمورنی که رمان‌هایی مثل خوف، ترس را مغفیف می‌کنند، بهانه روایت می‌کنند. این نوع رمان برای ترساندن نوشته‌نشده بلکه برای به فکر واداشتن خواننده نوشته شده. ژانر وحشت مولفه‌های خاص خودش را دارد که «خوف» هیچ‌کدام از آنها را ندارد.

**رفویی:** قبول. می‌پذیریم که «خوف»، نوعی تفکر یا تامل درباره ترس است. اما چه‌جور ترسی؟

**ارسطویی:** ملموس‌ترین ترس‌ها، به نظر من در آثار ادبی یا در مدیوم‌های دیگر هرگاه سراسر ترس رفقیم، بیشتر به بخش‌های انتزاعی ترس پرداخته‌ایم و فراموش کردیم یا اجازه و فضایش انداختیم که از ترس‌های ملموس بگوییم. انسان شهری در شرایط بسیار پیچیده‌ای با لایه‌های متفاوت ترس سروکار دارد. و ترس یک چیز کاملا ملموس است

که تمام رمان تلاش دارد این را منتقل کند. اینکه ترس‌های ذهنی، «کی‌یرگگاردی» و

انواع و اقسام ترس‌های فلسفی و ترس و لرز‌هایی که تاکنون نوشته شده، به‌طور عینی در همین دورهای که زندگی می‌کنیم وجود دارند. لازم نیست آدم فیلسوف باشد تا بترسد. حتی لازم نیست که آدم فقط نر باشد تا بترسد. یک‌سری ترس‌های جدید در زندگی ما و در عصر جدید به وجود آمده که وادارمان می‌کند از ذهنیت ترس به طرف عینیت ترس فرآوری کنیم. ترس‌های ملموسی که راوی با آنها سروکار دارد. هیچ غیرممکن نیست که وسط شهر دیوانه‌ای پیدا شود و باید سر سگ‌هایش را جلوی تو بریزد. آنقدر به آن ترس‌های فلسفی و انتزاعی چسبیده‌ایم که به نظر لازم بود به ترس‌هایی که در دو قدمی ما وجود دارد بپردازم. آدم می‌تواند از ژینوس بترسد، از نظام بترسد، یا از خود شیدا بترسد یا از مظه‌ری‌فرد. به اندازه کافی همه اینها اثرسناک‌اند. **رفویی:** ولی در این کتاب، بیشتر از «ترس‌ابا مفهوم «حقارت» یا فرآیند تحقیرشدن، رویه‌رو هستیم. دلایلش هم این است که ترس با آنکه حس قدرتمند و صادقی است، سیال فرار هم هست. آدم‌ها نمی‌توانند در فرصت‌های طولانی در مدت زمانی مشخص، پیوسته بترسند. ترس ممتد یا به تجزیه به آگاهی می‌انجامد، مثل حالتی که آدم‌ه‌زهر‌ترک می‌شود و هشیاری‌اش را از دست می‌دهد، یا مثل ترس‌های سیاسی و اجتماعی تبدیل می‌شود به شکلی از حقارت و فرهنگ تحقیر شدن و تحقیر کردن. اتفاقا در کتاب رگ‌هایی از این تلقی به چشم می‌خورد. مثلاً در آن بخشی از رمان که درباره ندیس‌ها و تندیس‌ها است، «ای تأثیت تبدیل می‌شود به»‌ای تحقیر. و راوی، تحول شخصیت‌ها ترس خورده را با این تمهید به مخاطب القا می‌کند. بنابراین ترس مفهوم یک‌دستی نیست. ترس‌ها بر حسب آنکه در چارچوب یا بیرون از چارچوب ادراک ما قرار بگیرند، دامنه تأثیرگذاری‌شان یا هم فرق می‌کند. در «خوف» با اغتشاش «ترس» و «فوبیا» رویه‌رو هستیم. ترس‌های سیاسی و اجتماعی، که ترساننده مشخصی برای آنها وجود دارد با ترس از مکان‌های بسته یا مکان‌های باز تفاوت دارد. هر چند این دو رفتار نسبت به هم بی‌ربط نیستند. به هر حال ترس از زندان و شکنجه با ترس از اتاق در بسته یا ترس از موش فرق دارد. در واقع تأثیر ترس، حس «برپایی نیست، پس از مدتی استحال پیدا می‌کند و خودش را به شکلی از رفتار تحقیرپذیر یا تحقیرگر ترجمه می‌کند. به گمانم، مکان‌های «خوف» از این بابت در‌خو ر تامل هستند. باغ محل سکونت شیدا، به جای آنکه



مکان تفریح و آسودگی باشد به مأمن وحشت قلب ماهیت یافته است. در این چند سال اخیر، باغ‌های زیادی در ادبیات داستانی ما شکل گرفته است که بر خلاف تصور اولیه، محل وقوع تجربه‌هایی ترسناک و رنج‌آور‌اند. حتی گلستان سعدی هم که قرار است، مکان مسرت و انبساط خاطر باشد، در همان باب اول، از همان جمله اول با «بادشاهی را شنیدم که به کشتن اسیری اشارت کرد» شروع می‌شود. مکان‌های دیگر نیز از همین سنخ‌اند. در تمام تجربه‌هایی که در باغ یا در سفر ترکیه یا کشورهای اسکندنیایو به دست می‌آید، ترس عامل ثابتی است، منتها شکل عوض می‌کند. چرا حتی با تغییر مکان این ترس همچنان باقی می‌ماند؟ فکر می‌کنم این ترس به صورت یک شبهه و یک تجلی بیرونی درمی‌آید تا تجربه آن زندگی حقیرانه را مخفی کند. شکاف بزرگی که بین زندگی خصوصی و زندگی بیرونی وجود دارد، در این کتاب به خوبی علامت‌گذاری شده. زندگی حوزه عمومی بسیار حقیرانه است، مثلاً شخصیت ژینوس هم که می‌خواهد داستان‌نویس شود، و بر این باور است که زندگی خصوصی‌اش را حتما به شکل ادبیات درست کند، شخصیتی است خیس خورده در ترس و وحشت. در ادامه معلوم می‌شود که ژینوس در لحظاتی شخصیتی ترسناک نیز هست. این قاعده بر رفتارهای شخصیت‌های دیگر هم حکمفرماست. به نظر من راوی این رمان موش است. موشی که توانام هم موجودی ترسیده و هم ترساننده است. از منظر قراردادهای فرهنگی، موش برای رزن‌ها موجودی ترساننده است و برای مردها موجودی ترسیده. کتاب با موش شروع می‌شود و با خبر مرگ مادام‌شوی مرده‌ای که بوی تعفنشان فضا را گرفته تمام می‌شود. یعنی رمان یک مسیر انحرافی دارد، و این گریز انحرافی چنین به ما القا می‌کند که شیدا می‌ترسد ولی چیزی فراتر از ترس هم وجود دارد و آن شکل پذیرش زندگی تحقیرآمیز است.

**ارسطویی:** یک جمله کلیدی در مورد این نگاه شما در رمان وجود دارد: «بدی ترسیدن این است که آدم حتی نمی‌تواند گریه کند» که شاید به خاطر همان ناپایداری ترس است. آن اندوهی که آدم را به گریه وامی‌دارد آندوه پایداری است که در آدم رسوب می‌کند. اما این ترس حتی آدم را افسرده هم نمی‌کند، اصلاً آدم هیچ واکنشی در برابرش نمی‌تواند انجام دهد. ترسی ناپایدار و معشوش‌کننده و تکرار‌شونده آنطور که ذهن راوی را معشوش کرد.

**رفویی:** ولی چرا کاوه، کاوه‌ای که شیدا مشتقی از شخصیت او است، این‌قدر اصرار دارد که ترس را به یک عمل پایدار تبدیل کند؟ و مرتب به افراط می‌گوید که من می‌ترسم. شروعش با ترس است و نقطه پایانی‌اش هم «دارم از ترس می‌میرم» است.

**ارسطویی:** واقعا دارد از ترس می‌میرد. فکر می‌کنم ترس از اینکه سرش پریده شود و به سرنوشت سگ‌ها دچار شود، ذهنش را معشوش کرده اصلاً ترس روی پسر سرهنگ ثابت نمی‌ماند، شیدا دیگر از هر کسی که به او نزدیک می‌شود می‌ترسد. حتی دیگر نمی‌داند از چه چیزی می‌ترسد، از بی‌اخلاقی حاکم بر جامعه یا از پیشنهادات نامشروع؟ آدمی که ذهن معشوشی ندارد و ترسانده‌شده نباشد، می‌تواند با تمام اینها منطقی برخورد کند. مثلاً «دیپلمات» پیشنهاد نامشروع و عجیب و غریبی داده، بالاخره مثل تمام زن‌ها می‌توانی سیاستی به کار بگیری و فرار کنی. ولی او تا می‌آید به این ترس فکر کند، ترس‌های دیگری می‌آیند: زن‌هایی مثل ژینوس که چقدر آدم را می‌ترسانند یا کفش‌های



عکس: امین جدیدی، شرق

سامانتا و آن چمدان و حتی ارتباط با عزیز که می‌ترساندش هیچ ترسی هم پایدار نیست، فقط یک اغتشاش در ذهن او به وجود آمده. به‌نظم ترس حاکم بر هر جامعه‌ای می‌تواند این بلا و تلاشی را بر سر انسان بیازد، اینکه دیگر کسی به کسی اعتماد نمی‌کند. کسی روی کسی نمی‌تواند حساب کند. همه دارند از همدیگر می‌ترسند و همدیگر را می‌ترسانند. نغمه می‌گوید، در خواب دیدم که بیرون سویت شیدا، همه دارند همدیگر را می‌ترسانند. من فکر می‌کنم که پسر سرهنگ بیشتر مکافین ترس حاکم بر یک جامعه است تا خود ترس.

**احمدغلامی:** من می‌خواهم به موضوعی در شخصیت‌های رمان اشاره کنم. و آن لغزش دیدگاه شیداست که یکدفعه دل می‌یست و یکدفعه فارغ می‌شد. یکدفعه از یک آدمی متغیر می‌شد و بعد فکر می‌کرد جای آدمی که قبلاً از او متغیر شده و از خود رانده، خالی است. مثلاً در مورد ژینوس، که بعد از مدتی دوری در یکی از یحرن‌هایش، دلش می‌خواهد با ژینوس حرف بزند و فکر می‌کند که این آدم برایش دلپذیر است، در صورتی که قبلاً واکنش‌های دیگری نشان می‌داد. و در مورد نغمه درست برعکس این است. اول با نوعی پذیرش با نغمه رویه‌رو می‌شود و بعد احساس دیگری دارد و حتی به تلفن‌هایش جواب نمی‌دهد یا وسط مکالمه تلفن را قطع می‌کند. با اینکه می‌گویید، ترس حاکم بر جامعه‌ای می‌تواند موجب متلاشی شدن شخصیت آدم‌ها شود و این متلاشی شدن شخصیت آدم‌ها باعث می‌شود که از همه چیز بترسند و به هم اعتماد نداشته باشند، موافقم. و این را به درستی در شخصیت اصلی رمان و البته دیگر شخصیت‌ها نشان داده‌اید. اما با تحلیل‌تان از شخصیت پسر سرهنگ، اینکه او بهانه ترس موجود در رمان است، موافق نیستم. رواقع پسر سرهنگ نمی‌تواند این دیدگاه شما را نمایندگی کند. شاید بشود پسر سرهنگ را نماینده قدرت یا سنت از بین‌رفته ندانست، چون آدم را یاد یک چیز دیگر، یک قدرت فراموش‌شده می‌اندازد. خود او هم شاید گرفتار همین ترس است. ترس، یعنی به واسطه شخصیت پسر سرهنگ یک نگاه تاریخی به ترس می‌شود. و به همین دلیل من شخصیت پسر سرهنگ را دوست دارم. البته من خیلی دوست ندارم بر مفهوم «ترس» تاکید کنم، بلکه می‌گویم از این طریق یک نگاه تاریخی در رمان پیدا می‌شود. به همین دلیل هم پسر سرهنگ که از قدرتی زوال‌یافته می‌آید، مدام فکر می‌کند دسیسه‌هایی علیه او در جریان است و مدام می‌ترسد و البته می‌ترساند. چرا نقش پسر سرهنگ را پررنگ‌تر نکردید. یا چرا قولی برایش نگذاشتید؟

**ارسطویی:** جاهای دیگر هم گفتم‌ام و اینجا هم به این دلیل که احساس می‌کنم بحث تکنیکی‌تر و حرفه‌ای‌تر است، بیشتر به آن می‌پردازم. رمان در ابتدا با نقل‌های پسر سرهنگ شروع شده بود که دلایل موچهی هم داشت برای ترساندن، اینکه باید این زن مشکوک را که دارد در خانه‌اش زندگی می‌کند بترساند. اما با اینکه شیزوفرنیک بودنش زبان روایت را جذاب می‌کرد، در کلیت روایت هیچ کمکی نمی‌کرد. یعنی فقط یک جزئیات آنی داشت و در کلیت و هارمونی متن تأثیرگذار نبود. «خوف» از رمان‌هایی است که خیلی باخوصه رویش کار کردم و بازنویسی‌اش کردم. هر چه جلو می‌رفتم و قول‌های پسر سرهنگ را بازخوانی می‌کردم، می‌دیدم که این دیواله پریشان‌تر از آن است که بخواید از خودش صدایی یا قولی داشته باشد. دیدم دارم این صدا را منطقی می‌کنم. بنابراین به کسی که دارد می‌ترساندش پناه بردم و از آن استفاده کردم. به هر حال شیدا نویسنده است و با اینکه منتهم به توهم‌داشتن می‌شود، اما توهمش واقعی نیست. توهم واقعی مال پسر سرهنگ است. پس فکر کردم می‌تولم با قول‌های پسر سرهنگ را روی دوش شخصیت شیدا که از تغل و خلاقیتی برخوردار است، بگذارم. حتی در جاهایی از رمان شیدا با پسر سرهنگ همذات‌پنداری می‌کند. وقتی از دیپلمات می‌ترسد می‌گوید، چه خوبه به پسر سرهنگ پناه ببرام. من می‌دانم که او چرا از من می‌ترسد به همین دلیل که من دارم از دیپلمات می‌ترسم. این قدرت تغل را من نمی‌توانستم واگذار کنم به ذهنیت پریشان و شیزوفرن پسر سرهنگ.

**غلامی:** البته من فکر می‌کنم که به درستی حذفش کردید. به نظر من هم برداختن به شخصیت پسر سرهنگ در همین حد درست بوده و اتفاقا در همین حد هم شخصیتش درست و سرجایش است و به خوبی ساخته و پرداخته شده.

**ارسطویی:** اگر قول‌هایی داشت خیلی فانتزی می‌شد. گرچه نقل‌قول‌های پسر سرهنگ زبان جذابی داشت.

**غلامی:** بله، اگر قولی ددشتن می‌دادید توان‌ن رمان به‌هم می‌خورد. در واقع این سوال من بیشتر انحرافی بود. بگذاریم، من به محتوای رمان انتقادی دارم که فکر می‌کنم موضوعی اساسی است، که جدا از محتوای رمان، کل اندیشه اثر را دربرمی‌گیرد. در رمان شما نوعی گفت‌وافت به مقاومت و مبارزه وجود دارد. و شاید این تنها نکته‌ای باشد در رمان که مرا آزار می‌دهد. از ابتدای رمان که راوی در زندان است برخوردی با دیگر زندانیان سیاسی دارد، که حامل نگاهی منفی است. تا آنجا که حتی می‌گوید، ترجیح می‌دهم در بند زن‌های بزهکاران باشم چون «از شعار دادن و حقنه کردن مرام‌های سیاسی و مخ‌زدن دست برنمی‌دارند.» فارغ از اینکه بقدر این نگاه شما منصفانه است یا نیست، به هر حال در همین نگاه که می‌گویید، بخشی از واقعیت حضور دارد اما این همه واقعیت نیست، در حالی که این نگاه به نوعی در طول رمان حضور دارد، که سعی دارد خود را به جای واقعیت جا بزند.

**ارسطویی:** اجازه بدهید بگویم چرا این حس منفی نسبت به این طبقه یا این قشر در تمام رمان جاری است. من فکر می‌کنم این تلاش موجودی که با آن سروکار داریم و در رمان مدام به آن پرداخته می‌شود، محصول نوعی آرمان‌گرایی است که ما از همین طبقه به ارث برده‌ایم و این به خودی‌خود یک واکنش منفی تولید می‌کند. شما را نمی‌دانم، ولی من فکر می‌کنم از نئسلی باشم که قربانی شکل خاصی از آرمان‌گرایی بوده. آن‌قدر که باید به واقعیت‌ها تیرداختیم. جایی در رمان شیدا می‌گوید، من دارم از ترس می‌میرم، خدایا همه چیز داره قابلی از آب در میاد. و من به‌عنوان مولف فکر می‌کنم این «قابلی از آب درآمدن»، محصول همان آرمان‌گرایی سطحی، غیرعملگرایانه، میل به پروردن قهرمان و جست‌وجوی قهرمان به جای جست‌وجوی آسایش و راحتی است. ما در طول مبارزات سیاسی‌مان چکار کرده‌ایم؟ جز اینکه قهرمان درست قلم‌باز می‌کند یا عکسگرایی‌های کرده‌ایم؟

ادامه در صفحه ۸

دوشنبه • ۲۵ آذر ۱۳۹۲ • سال یازدهم • شماره ۱۹۰۷ • ۷

|                                                       |         |  |
|-------------------------------------------------------|---------|--|
| <p>روزنامه</p> <p>ادبیات • کتاب</p>                   |         |  |
| <p>به مناسبت جایزه میخالسکی برای محمود دولت آبادی</p> | صفحه ۸  |  |
| <p>برای اولین سالگرد خاموشی پر تو اشراق</p>           | صفحه ۹  |  |
| <p>روزنامه</p>                                        | صفحه ۱۰ |  |

|                                            |  |  |
|--------------------------------------------|--|--|
| <p>سایه روشن</p>                           |  |  |
| <p>در حاشیه کتاب «اعدام سرباز اسلوویک»</p> |  |  |
| <p>گزارش یک اعدام</p>                      |  |  |
| <p>علی شروق</p>                            |  |  |

جنگ‌های جهانی، قهرمان می‌خواستند و ترس، واقعیتی بود که در فرآیند این جنگ‌ها باید مخفی می‌ماند. در اغلب فیلم‌های هالیوودی مربوط به جنگ جهانی، نشانی از ترس نیست. جنگجویان همه آراسته به صفات عالی‌اند و شجاعانه می‌جنگند و این شجاعت محض و بی‌خدشه، که ساخته و پرداخته دستگاه‌های تبلیغاتی قدرته‌های کلان دست‌اندرکار جنگ‌های جهانی بود، همان امری است که نویسندگان ضدجنگ چون کورت ونه گلت و لویی فردینان سلین، به آن شک کردند و مهم‌ترین آثار ضدجنگ قرن بیستم نظیر «سفر به انتهای شب» و «سلاخ خانه شماره پنج» را بر مبنای آن آفرینند. ونه گلت در آغاز سلاخ خانه شماره پنج، چهره‌های پاکیزه هالیوودی را که به‌عنوان نماد جنگ جهانی به خورد مردم آمریکا داده می‌شدند به باد طعن و ریشخند می‌گیرد و در برابر این قهرمانان ساختگی، شخصیتی کشنده و آسیب‌پذیر چون بیلی پیل گرم را خلق می‌کند: سربازی لاشه و متلاشی، چراکه به تعبیر ونه گلت و نویسندگانی مانند او، ادبیات باید وجوهی از جنگ را افشا می‌کرد که روایت مسلط و شکل‌گرفته بر مبنای اسطوره «قهرمان آمریکایی» درصدد مخفی نگه‌داشتن آن بود. ونه گلت فرم رمان خود را نیز علیه آن فرم شستنه‌رفته قهرمان محور به کار برد. همین‌طور سلین در سفر به انتهای شب چنین کرد. این نویسندگان در رمان‌هایشان درست به سراغ کسانی رفته بودند که روایت مسلط از جنگ، آنها را که مفاه‌های تاریک رانده بود تا در فراموشی دفن شوند. کسانی که طردشدگان جنگ بودند، چراکه این شخصیت‌های اسقاطی به درد تصویرها و روایت‌های هالیوودی از جنگ نمی‌خوردند. آنها باید در تاریک‌ترین زرفاه‌ای ناخودآگاه یک ملت مدفون می‌شدند و ادبیات آمده بود تا آنها را از این ژرفا بیرون بکشد، مریی کند و از طریق این شخصیت‌های مطروء، نمایی از یک ملت را که پشت آن تصویرهای هالیوودی پنهان نگه داشته شده بودند عریان و بی‌حفاظ به روشن بیاورند. بی‌دلیل و از سر تصادف نیست که قهرمان مطروء سلاخ خانه شماره پنج ونه گلت، در جایی از رمان، با کتابی مواجه می‌شود که به نوعی وصف حال امثال اوست؛ کتابی با عنوان «اعدام سرباز اسلوویک»، نوشته ویلیام بردفورد هیوبی که اثری است مستند درباره یک سرباز جنگ‌جهانی دوم که به جرم ترس اعدام شد. در سال ۱۹۴۹، ویلیام برد فرورد هیوبی روزنامه‌نگار، درمی‌یابد که در پاریس قبرستانی هست که تعدادی سرباز گمنام آمریکایی در آن دفن شده‌اند. این،

|                             |  |  |
|-----------------------------|--|--|
| <p>اعدام سرباز اسلوویک</p>  |  |  |
| <p>ویلیام بردفورد هیوبی</p> |  |  |
| <p>ترجمه سععود امیرخانی</p> |  |  |
| <p>نشر پیدایش</p>           |  |  |
| <p>چاپ اول: ۱۳۹۲</p>        |  |  |

هیوبی را کنجکاو می‌کند و این کنجکاو، با ماجرابی عجیب مواجه‌اش می‌کند. ماجرای مرگ سربازی به نام اسلوویک که در همین قبرستانی دفن شده که آن چند سرباز گمنام دیگر، این آغاز یک جست‌وجوی طولانی است برای پی‌بردن به راز مرگ سرباز اسلوویک، یعنی تنها سرباز آمریکایی که در جنگ جهانی دوم، به جرم فرار از خدمت سربازی اعدام شده بود و این‌، اتفاقاً بود که از زمان جنگ داخلی تا آن زمان در آمریکا سابقه نداشت. هیوبی، شروع می‌کند به تحقیقات مفصل پیرامون این ماجرا و حاصل این تحقیقات، می‌شود همان کتابی که بیلی پیل گرم، قهرمان رمان «سلاخ خانه شماره پنج» ونه گلت، در ویلیام برد فرورد هیوبی، که گزارش‌ی است خوانندگی از داستان زندگی و اعدام یک سرباز آمریکایی به نام ادی دی. اسلوویک از خدمت گرفته‌شده بود و به همین خاطر محاکمه و به جوخه آتش سپرده شد. «اعدام سرباز اسلوویک» به محض انتشار، پرفروش شد و داستان آن دستمایه یک فیلم تلوزیونی و یک نمایش قرار گرفت. اعدام سرباز اسلوویک، کتابی است که نگارش آن حاصل تحقیقات پر دامنه و جست‌وجوهای بسیار هیوبی در اسناد و گفت‌وگوهای است که او با کسب‌نامی انجام داده که هر یک از زاویه‌ای می‌توانستند برگ زندگی اسلوویک و فرجام تراژیک او بر توتی بنمایند. کتاب با رفتن نویسنده بر سر قبر اسلوویک آغاز می‌شود: قبری، واقع در قطعه‌ای که نظام آمریکا، سعی دارد آن را مخفی نگه دارد. قبر اسلوویک- سوزه جست‌وجوی نویسنده- نیز در همین قطعه است؛ چراکه به گفته سرگرد فردریک جی. تولت- یکی از مدافعان اعدام اسلوویک- او «انتدار (ایالات متحده) را به چالش کشیده است». سرباز اسلوویک، در واقع به این دلیل اعدام می‌شود که حقیقتی را که نظام اقتداری می‌کوشیده بر آن سرپوش بگذارد، افشا کرده است. حقیقت ترس از کشته شدن در جنگ و به همین دلیل امتناع از آن؛ حقیقتی انسانی که نظام مسلط آمریکا آن را بر نافت و حکم به اعدام اسلوویک داد. اینگونه بود که به قول هیوبی «سرباز ادی دی اسلوویک جایگاهی برجسته در سالنامه آزادی» یافت. هیوبی می‌نویسد: «در عصر فروپا دو یگانه آمریکایی بزدل و ااصیلی است که محاکمه و واقعا اعدام می‌شود.» هیوبی در ادامه کتاب، به احکام اعدامی اشاره می‌کند که برای سربازهای فراری صادر شده اما به اجرا در نیامده بود و آنگاه این پرسش را به میان می‌آورد که چرا آن یک نفر که اعدام شد اسلوویک بود، نه کس دیگر و ادامه کتاب، جست‌وجو و تلاشی است برای دستیابی به پاسخ این پرسش. هیوبی در این کتاب، به هر کجا که فکر می‌کرده می‌تواند او را در به‌انجام رساندن پرزن‌اش باری کند سرک کشیده است، چنانکه خود می‌نویسد: «امن اسلوویک را، تا وقتی زنده بود، ندیدم، اما یک قاره را پی‌دمد تا من آنهایی که او را شناختند گفتگو بکنم. مادرش، که ۱۷ سال از سال ۲۵- ۱۸ روز کم- عمر او را به یاد دارد؛ همسرش، که دوسال با او زندگی کرده؛ یک کشیش کاتولیک که به مدت دوساعت از او شناخت دارد و آخرین آیین‌های دینی را برای او به جا آورده، ژنرالی پنج ستاره با نام آیزنهاور که شخصا حکم مرگ او را امضا می‌کند؛ یک کشیش کلیسای پروتستانی که شاهد مرگ اوست و تعدادی آمریکایی دیگر- همه آنهایی که زندگی‌شان برای مدت کوتاهی به زندگی بدبخت سرباز اسلوویک گره خورده بود»

نگاه

مروری بر «خوف» شیوا ارسطویی

اینجادارم

از ترس می‌میرم

«پسر سرهنگ هر سفاک سگش را برد ته باغ، سرشان را گذاشت لب استخر و گوش تا گوش برید و برگشت و یک کیسه موش خالی کرد توی سویت و رفت. به شمردن موش پنجم نرسیده بودم که نه می‌پرد نشست روی شل‌نام و از آنجا افتاد روی میز آشپزخانه و بعد دوبعد زیر میز و افتاد توی کیسه خالی برنج. ولی حمله هراس و آسیبگی من می‌ترسانند. نغمه می‌گوید، در خواب دیدم که بیرون سویت شیدا، همه دارند همدیگر را می‌ترسانند. من فکر می‌کنم که پسر سرهنگ بیشتر مکافین ترس حاکم بر یک جامعه است تا خود ترس.

**احمدغلامی:** من می‌خواهم به موضوعی در شخصیت‌های رمان اشاره کنم. و آن لغزش دیدگاه شیداست که یکدفعه دل می‌یست و یکدفعه فارغ می‌شد. یکدفعه از یک آدمی متغیر می‌شد و بعد فکر می‌کرد جای آدمی که قبلاً از او متغیر شده و از خود رانده، خالی است. مثلاً در مورد ژینوس، که بعد از مدتی دوری در یکی از یحرن‌هایش، دلش می‌خواهد با ژینوس حرف بزند و فکر می‌کند که این آدم برایش دلپذیر است، در صورتی که قبلاً واکنش‌های دیگری نشان می‌داد. و در مورد نغمه درست برعکس این است. اول با نوعی پذیرش با نغمه رویه‌رو می‌شود و بعد احساس دیگری دارد و حتی به تلفن‌هایش جواب نمی‌دهد یا وسط مکالمه تلفن را قطع می‌کند. با اینکه می‌گویید، ترس حاکم بر جامعه‌ای می‌تواند موجب متلاشی شدن شخصیت آدم‌ها شود و این متلاشی شدن شخصیت آدم‌ها باعث می‌شود که از همه چیز بترسند و به هم اعتماد نداشته باشند، موافقم. و این را به درستی در شخصیت اصلی رمان و البته دیگر شخصیت‌ها نشان داده‌اید. اما با تحلیل‌تان از شخصیت پسر سرهنگ، اینکه او بهانه ترس موجود در رمان است، موافق نیستم. رواقع پسر سرهنگ نمی‌تواند این دیدگاه شما را نمایندگی کند. شاید بشود پسر سرهنگ را نماینده قدرت یا سنت از بین‌رفته ندانست، چون آدم را یاد یک چیز دیگر، یک قدرت فراموش‌شده می‌اندازد. خود او هم شاید گرفتار همین ترس است. ترس، یعنی به واسطه شخصیت پسر سرهنگ یک نگاه تاریخی به ترس می‌شود. و به همین دلیل من شخصیت پسر سرهنگ را دوست دارم. البته من خیلی دوست ندارم بر مفهوم «ترس» تاکید کنم، بلکه می‌گویم از این طریق یک نگاه تاریخی در رمان پیدا می‌شود. به همین دلیل هم پسر سرهنگ که از قدرتی زوال‌یافته می‌آید، مدام فکر می‌کند دسیسه‌هایی علیه او در جریان است و مدام می‌ترسد و البته می‌ترساند. چرا نقش پسر سرهنگ را پررنگ‌تر نکردید. یا چرا قولی برایش نگذاشتید؟

**ارسطویی:** جاهای دیگر هم گفتم‌ام و اینجا هم به این دلیل که احساس می‌کنم بحث تکنیکی‌تر و حرفه‌ای‌تر است، بیشتر به آن می‌پردازم. رمان در ابتدا با نقل‌های پسر سرهنگ شروع شده بود که دلایل موچهی هم داشت برای ترساندن، اینکه باید این زن مشکوک را که دارد در خانه‌اش زندگی می‌کند بترساند. اما با اینکه شیزوفرنیک بودنش زبان روایت را جذاب می‌کرد، در کلیت روایت هیچ کمکی نمی‌کرد. یعنی فقط یک جزئیات آنی داشت و در کلیت و هارمونی متن تأثیرگذار نبود. «خوف» از رمان‌هایی است که خیلی باخوصه رویش کار کردم و بازنویسی‌اش کردم. هر چه جلو می‌رفتم و قول‌های پسر سرهنگ را بازخوانی می‌کردم، می‌دیدم که این دیواله پریشان‌تر از آن است که بخواید از خودش صدایی یا قولی داشته باشد. دیدم دارم این صدا را منطقی می‌کنم. بنابراین به کسی که دارد می‌ترساندش پناه بردم و از آن استفاده کردم. به هر حال شیدا نویسنده است و با اینکه منتهم به توهم‌داشتن می‌شود، اما توهمش واقعی نیست. توهم واقعی مال پسر سرهنگ است. پس فکر کردم می‌تولم با قول‌های پسر سرهنگ را روی دوش شخصیت شیدا که از تغل و خلاقیتی برخوردار است، بگذارم. حتی در جاهایی از رمان شیدا با پسر سرهنگ همذات‌پنداری می‌کند. وقتی از دیپلمات می‌ترسد می‌گوید، چه خوبه به پسر سرهنگ پناه ببرام. من می‌دانم که او چرا از من می‌ترسد به همین دلیل که من دارم از دیپلمات می‌ترسم. این قدرت تغل را من نمی‌توانستم واگذار کنم به ذهنیت پریشان و شیزوفرن پسر سرهنگ.

**غلامی:** البته من فکر می‌کنم که به درستی حذفش کردید. به نظر من هم برداختن به شخصیت پسر سرهنگ در همین حد درست بوده و اتفاقا در همین حد هم شخصیتش درست و سرجایش است و به خوبی ساخته و پرداخته شده.

**ارسطویی:** اگر قول‌هایی داشت خیلی فانتزی می‌شد. گرچه نقل‌قول‌های پسر سرهنگ زبان جذابی داشت.

**غلامی:** بله، اگر قولی ددشتن می‌دادید توان‌ن رمان به‌هم می‌خورد. در واقع این سوال من بیشتر انحرافی بود. بگذاریم، من به محتوای رمان انتقادی دارم که فکر می‌کنم موضوعی اساسی است، که جدا از محتوای رمان، کل اندیشه اثر را دربرمی‌گیرد. در رمان شما نوعی گفت‌وافت به مقاومت و مبارزه وجود دارد. و شاید این تنها نکته‌ای باشد در رمان که مرا آزار می‌دهد. از ابتدای رمان که راوی در زندان است برخوردی با دیگر زندانیان سیاسی دارد، که حامل نگاهی منفی است. تا آنجا که حتی می‌گوید، ترجیح می‌دهم در بند زن‌های بزهکاران باشم چون «از شعار دادن و حقنه کردن مرام‌های سیاسی و مخ‌زدن دست برنمی‌دارند.» فارغ از اینکه بقدر این نگاه شما منصفانه است یا نیست، به هر حال در همین نگاه که می‌گویید، بخشی از واقعیت حضور دارد اما این همه واقعیت نیست، در حالی که این نگاه به نوعی در طول رمان حضور دارد، که سعی دارد خود را به جای واقعیت جا بزند.

**ارسطویی:** اجازه بدهید بگویم چرا این حس منفی نسبت به این طبقه یا این قشر در تمام رمان جاری است. من فکر می‌کنم این تلاش موجودی که با آن سروکار داریم و در رمان مدام به آن پرداخته می‌شود، محصول نوعی آرمان‌گرایی است که ما از همین طبقه به ارث برده‌ایم و این به خودی‌خود یک واکنش منفی تولید می‌کند. شما را نمی‌دانم، ولی من فکر می‌کنم از نئسلی باشم که قربانی شکل خاصی از آرمان‌گرایی بوده. آن‌قدر که باید به واقعیت‌ها تیرداختیم. جایی در رمان شیدا می‌گوید، من دارم از ترس می‌میرم، خدایا همه چیز داره قابلی از آب در میاد. و من به‌عنوان مولف فکر می‌کنم این «قابلی از آب درآمدن»، محصول همان آرمان‌گرایی سطحی، غیرعملگرایانه، میل به پروردن قهرمان و جست‌وجوی قهرمان به جای جست‌وجوی آسایش و راحتی است. ما در طول مبارزات سیاسی‌مان چکار کرده‌ایم؟ جز اینکه قهرمان درست قلم‌باز می‌کند یا عکسگرایی‌های کرده‌ایم؟

ادامه در صفحه ۸